

روایت «علی نجات عباسی»؛ آدمی که در پانزده سالگی چهره و چشم و دستش را فدا کرده، اما هنوز قصه آن ۸ سال مهم ترین قصه زندگی اش است

صورتِ جنگ

هما سعادت‌مند

«علی نجات، صورتی ندارد که آدم بخواهد بگوید به کجایی ها کشیده، ولی از ته لِهجه آبادانی ای که گاهی لابه لای کلماتش جامانده، می شود ردونشان زادگاهش را فهمید؛ جانباز ۷۰ درصدی که بدون یک دست و یک چشم و البته با صورتی که بعد هفده عمل جراحی سنگین سر جایش نشست، همه این سال ها را به جمع کردن خاطره ها و ساختن مستندهای جنگ گذرانده. قصه او از بعد انفجار یک بمب روبه روی صورتش چیزی شده سوای همه قصه های قبلی. بعد آن اتفاق بوده که او خودش را وسط روضه علی اکبر^(ع) دیده. بعد آن بوده که تکه تکه پوست و گوشت این بر و آن بر بدنش را سر هم کرده اند تا او کمتر جوش و غصه اطرافیانش را بخورد.



عکس سیدالمنصور باهنر از

- آقای عباسی! جنگ برای شما چطور آغاز شد؟ من اهل آبادانم. بابا، کارمند پالایشگاه آبادان بود. ما داشتیم زندگی مان را می کردیم که آن ها ریختند توی شهرمان. ماهشت تاخواهر و برادر بودیم؛ پنج تا پسر، سه تا دختر. سال ۵۹ که جنگ شروع شد، من پانزده ساله بودم. من از همه برادرها کوچک ترم. به اصطلاح ته تغاری ام. برادر بزرگم، همان روزهای اولی که جنگ داشت شروع می شد، همه خانواده را بُرد بیرون از آبادان؛ اما من و برادرهایم ماندیم. جنگ که شروع شد، با اخوی ها درگیر جنگ شدیم. جنگ غافل گیرکننده بود. ما از روز اول درگیر جنگ شدیم، حتی قبل از شروع رسمی اش.

- خانواده به خاطر سن کم شما، با ماندنتان در آبادان مخالف نبودند؟ نه. خانواده مخالفتی نداشتند. این طور هم نبود که بگویند حالا یکی تان باشد و بقیه برگردند. من کنار برادرهایم بودم و اتفاقاً این طوری بیشتر خاطر پدر و مادرمان جمع بود. بابا با آنکه بازنشسته و سن وسال دار بود، خودش هم دوست داشت بماند و اسلحه دست بگیرد. می گفت می توانم و می مانم؛ اما برادر بزرگم با اصرار، او و مادرم و بقیه خانواده را برد بیرون. در عوض ما ماندیم. ما چهار تا در نبود برادر بزرگم ماندیم. من قیلش هم خیلی به کارهای نظامی علاقه داشتم. قبل جنگ در مساجد آبادان دوره آموزش نظامی و کار با اسلحه را گذرانده بودم. برای همین جذب شدن و رفتنم به منطقه خیلی طولانی و سخت نبود. البته اولش به دلیل سن کم، پشت خط بیشتر کار تدارکات و پشتیبانی انجام می دادم. مهمات می بردم و می آوردم، غذا می پختم. بعد ولی وارد سپاه آبادان شدیم.

- قصه مجروح شدنتان مربوط به چه زمانی است؟ خیلی از جنگ نگذشته بود. شاید شش ماه. آنجا که بودیم، با دیدن شهدا و مجروح ها، خواه ناخواه

آماده شده بودیم. من البته همیشه فکر می کردم شهید می شوم. می گفتم آخرش، تویی، خمپاره ای، موشکی چیزی می خورد به من و شهید می شوم. هیچ وقت به اسارت یا مجروح شدن فکر نمی کردم. این قدر که شهادت همشهری ها و دوست و آشناها را دیده بودیم، مرگ برایمان عادی شده بود. ترسمان ریخته بود انگار و همیشه احتمال می دادیم که همان ساعت، همان دقیقه شهید بشویم. آبادان آن روزها زیر آتش بود و مقاومت توی شهر بسیار سخت بود، اما مردم مقاومت کردند. شهر را با توپ و خمپاره می زدند. هر گلوله ای هم که به شهر می خورد، عده ای را شهید و مجروح می کرد. من آن روز... آن روزی که مجروح شدم، پشت خط بودم. با چند نفر دیگر بودیم که یک دفعه یک خمپاره خورد سمت راست من. خیلی نزدیک. می گفتند خمپاره که می آید، سوت می کشد. من یادم نمی آید آن لحظه صدای سوتی شنیده باشم. فقط یک لحظه آتش انفجار را دیدم و صدایش پیچید توی سرم. شدت انفجار طوری بود که یک لحظه حس کردم توی هوا معلقم. بعد محکم کوبیده شدم به زمین. چشمم دیگر جایی را نمی دید، اما گوش هایم می شنید. می شنیدم که می گفتند: « آب بیاورید! آب بیاورید!» آب می خواستند که آتش انفجار را خاموش کنند. نزدیکمان مهمات جنگی بود. دوسه ساعتی به هوش بودم و تا بیمارستان آبادان را یادم هست. بعد که دوباره به هوش آمدم، حس کردم مایعی را ریختند روی تنم. می فهمیدم که دارند لباس هایم را پاره می کند. این همه چیزی است که از لحظات مجروح شدن خاطرم هست. مرتبه دوم حوالی «چونبده» به هوش آمدم؛ منطقه ای در حاشیه آبادان. می خواستند با هلی کوپتر بفرستند ما هشهر. هلی کوپتر را که استارت زدند، یادم می آید. بعد ما هشهر را یادم هست و قطاری را که من را همراهش فرستادند تهران. سُرُم به من وصل بود. روی تخت بیمارستان تهران به هوش آمدم. نمی دانستم چه اتفاقی برایم افتاده. تا پنج ماه بعدش هم نفهمیدم. چون آن روزها همه صورت و گردن و دستم باندپیچی شده بود.

- پنج ماه؟ پنج ماه تحمل این وضعیت سخت نبود؟ زخم هایم می سوخت، اما همه اش سوختن نبود. پوست صورتم که آب شده بود، به گردن و سینه ام چسبیده بود و همین، نفس کشیدن را سخت که نه، عذاب آور می کرد. نفس که می کشیدم، بوی آتش و باروت و گوشت سوخته می رفت داخل ریه ام. نمی دانستم دقیقاً چه اتفاقی افتاده. چون همه زخم هایم باندپیچی شده بود، هوا هم گرم بود و همین بیشتر اذیتم می کرد. می گفتند موج انفجار هم من را گرفته. دوست نداشتم صحبت کنم. دوست نداشتم کسی صحبت کند. حتی پرستارهای بنده خدا که ملحفه ها را تکان می دادند، صدایش در سر من می پیچید. صداها ی داخل بخش انگار چند برابر در گوشم بود؛ همه را اکو می شنیدم.

- چقدر طول کشید که متوجه وضعیتتان بشوید؟ شاید ۱۰ روز بعد از مجروح شدنم بود که توی بیمارستان به هوش آمدم و توانستم برادرم را بشناسم. کم کم فهمیدم چه اتفاقی برایم افتاده. آن صحنه هایی را که دیده بودم، کنار هم گذاشتم و کمابیش دستم آمد که چه اتفاقی افتاده. پزشک ها هم درمانم را شروع کرده بودند. هی می رفتیم اتاق عمل و هی می آمدم بیرون. ولی هنوز خودتان راندریده بودید. نه. تا ماه ها بعد...

- کی خودتان را توی آینه دیدید؟ این را خیلی از من می پرسند و شاید توقع دارند بگویم وقتی خودم را توی آینه دیدم، خیلی ناراحت شدم. شاید ۶ ماه چشم هایم بسته بود، اما وقتی خودم را دیدم، آن قدرها هم ناراحت نشدم. خدا وکیلی ناراحت نشدم. چیزی که ناراحتم می کرد، رنجی بود که اطرافیانم تحمل می کردند. دیدن آن رنج، بیشتر اذیتم می کرد. آنجا اتفاقی برای بابا افتاد که خیلی ناراحتم کرد. بین پسرها چون از همه کوچک تر بودم، من را خیلی دوست داشت. (بخش می کند، ولی نمی تواند درست گریه کند. موقع گریه انگار راه دهان و بینی اش بند می آید و به سرفه می افتد.) من جسارت نمی کنم. نمی خواهم خودمان را با اهل بیت^(ع) مقایسه کنم. فقط می خواهم بگویم صحنه ای را که از پدرم دیدم، تصویری از کربلا را در ذهنم... (به گریه می افتد و برای دقایقی نمی تواند حرف بزند.) در مقتل ها آمده و ما در روضه ها شنیده ایم که وقتی حضرت علی اکبر^(ع) روی زمین افتاده بودند، امام حسین^(ع) خودشان را به پسر برومندشان می رسانند. آمده که ایشان از اسب پیاده نمی شوند، یعنی نمی توانند مثل همیشه پیاده شوند. می گویند که حضرت... (به گریه می افتد). خودش را از بالای اسب به زمین انداخت... این طوری خودش را به پیکر حضرت علی اکبر^(ع) رساند. من همه بدنم باندپیچی بود. بابا آمده بود تهران مستقر شده بود. به برادرم گفته بود: «تو رو خدا فقط بگید زنده ست». بابا بعدها به خودم گفت. گفت اصلاً نپرسیده که آیا علی نجات آسیبی هم دیده یا نه. فقط پرسیده که زنده هست؟ برادرم، بابا را برده بود توی بیمارستان ها چرخانده بود که مثلاً ببیند جنگ همین است دیگر و هر کسی



یک جوری آسیب دیده. خلاصه که بابا را آماده کرده بودند. خودش هم چیزهایی حس کرده بود. چند ماه بود که من را ندیده بود؛ از همان موقعی که برادرم، آن ها را برده بود بیرون آبادان. من را ندیده... (به گریه می افتد.) تا آمد و دید. من متوجه شدم که بابا افتاد... (گریه اش می گیرد.) بچه داداشم زیر بغلش را گرفته بود. هی می گفت: «بابا! شما که گفتی می تونی تحمل کنی. بابا! مگه قرار نداشتم کاری نکنی که علی نجات ناراحت بشه؟! بابا می گفت...» (گریه اش می گیرد.) «به خدا قسم می خوام بلند شم، ولی زانو هام یاری نمی کنه. هر کار می کنم، نمی تونم بلند شم...» به مادرم هم همین اندازه سخت گذشت. اولش که نگفته بودند من چقدر مجروح شده ام. من حتی اولین بار دست قطع شده ام را زیر ملحفه پنهان می کردم که مادرم نبیند. یادم هست مادرم ساعت ها قبل از وقت ملاقات می آمد بیرون بیمارستان می نشست تا دکترها اجازه بدهند بچه ته تغاری اش را ببیند. دیدن من آن روزها سخت بود. توی یک بخش ویژه بستری بودم که نباید آلودگی به آن سرایت می کرد.

- درماتان چطور ادامه پیدا کرد؟ پزشک ها اعلام کردند برای جراحی پلاستیک باید بروم خارج از کشور. گفتند اعزامم می کنند به آلمان، آلمان غربی. آن موقع هنوز دیوار برلین را برنداشته بودند. درمانم توی آلمان دو سال طول کشید. ۱۷ بار عمل شدم. هر بار تکه پوستی را از یک جای بدنم می کردند و به صورتم پیوند می زدند تا شاید نقشی را که آتش و ترکش سوزانده بود، برگردانند. جراحی های پلاستیک خیلی زمان بر است. آنجا توی بیمارستان، پیرمردی بود که جراحتش از جنگ جهانی دوم بود. بی سیمچی بوده آنجا و یک ترکش خورده بوده به فکش. ما آنجا با هشتاد تا جانباز دیگر توی آسایشگاهی بودیم به نام «خانه ایران»؛ همان جایی که بخش هایی از فیلم «از کرخه تا راین» هم فیلم برداری شده. آنجا تقریباً همه، مجروحیت های شدید داشتیم. خود من، کلینیک فک می رفتم و چند بار پوست پهلوی و پایم را برداشتن تا به گردن و صورتم پیوند بزنند. از لحاظ علمی هم کار سختی بود، به ویژه که توی آن سال ها جراحی زیبایی این قدر پیشرفت نکرده بود. همین دشواری و زمان بر بودنش هم باعث شد که بعد ۱۷ عمل حوصله ام سر برود. برگشتم و دیگر نرفتم.

- کلا بی خیال ادامه درمان شدید؟ بله. از آلمان که آمدم، شروع کردم به کار فرهنگی. آن وقت ها می رفتم مدارس و خاطره می گفتم. بعد علاقه مند شدم به درس. کنکور امتحان دادم. بعد هم آمدم مشهد تا بشوم دانشجوی دانشکده افسری. همین جا به همسرم آشنا شدم، ازدواج کردیم و همین جا در جوار حضرت رضا^(ع) ماندیم.

- آن وقت ها مردم با دیدن چهره شما چه واکنشی نشان می دادند؟ آن وقت ها و الان فرقی ندارد، واکنش مردم یکی است؛ تعجب می کنند. حق هم دارند. طوری زل می زنند به من یا یواشکی نگاهم می کنند که هزار داستان را می شود پس نگاهشان خواند (می خندند). بعضی ها می پرسند که «چه اتفاقی برایت افتاده؟» من هم دلیلش را می گویم. البته هستند افرادی که متلک می گویند. مثلاً به صورتم اشاره می کنند و می گویند: «کجا این قدر خرابیش کردی حاجی؟! بعد هم که می فهمند جانبازم، عذرخواهی می کنند. بچه هایمان تا وقتی دبستان بودند، من مدرسه شان نمی رفتم. هر کاری داشتند، همسرم انجام می داد. کوچک بودند و دلم نمی خواست دوست ها و هم کلاسی های شان با دیدن من چیزی به آن ها بگویند یا چیزی از آن ها بپرسند که ناراحتشان کند. حالا هم که بزرگ تر شده اند، همه جا با افتخار کنارم هستند.

- درس را ادامه دادیدی؟ بله. درس را ادامه دادم و استخدام شدم. سی سال هم توی نیروهای مسلح بودم تا بازنشستگی. البته بعدش هم بیکار نمانده ام. دلم می خواست خیلی جدی بروم سراغ علاقه هایم. مستندسازی به خصوص با موضوع دفاع مقدس و جانبازان یکی از آن ها بود. البته اولش رفتم سراغ نقاشی، بعد آمدم سراغ مستندسازی. اولین کار را حدود هفت سال پیش ساختم؛ کاری به نام «امت واحده» که درباره یکی از شهدای اهل سنت خراسان بود. کار دومم «لاله در بهار» را با محوریت زندگی چهار جانباز قطع نخاعی توی آسایشگاه بوستان ملت مشهد ساختم. خلاصه افتادم توی این وادی. از آن زمان تا حالا هم چهل مستند با موضوع دفاع مقدس، شهدا و جانبازان کار کرده ام که بیشترشان توی شبکه خراسان پخش شده.

- دلیل رفتن تان به سمت مستندسازی جنگ چه بود؟ می دیدم که وقت کم است، به خصوص برای ثبت و ضبط روایت های پدر و مادر شهدا. همیشه به دوستان می گویم: «جنگ برای ما خیلی گران درآمده. چه آدم هایی توی این جنگ کشته شدن. هر کدومشون می تونستن کشوری رو اداره کنن. چه صفایی داشتن، چه اخلاصی. جنگ اونا رو از ما گرفت. ولی ما روایت اونا رو هم نتونستیم بسازیم. حالا هم آگه غفلت کنیم، زمان، پدر و مادرشون رو از ما می گیره. خیلی وقت نداریم.»

قصه پلاک ها، مهرماه ۱۴۰۱

